



دار دی که زندان دی که شترنگا د زولنو
موز به د وطن د سر لوری سندی بولو

هژده همین سالروز حمایه شهادت دکتور نجیب الله، رئیس جمهور سابق افغانستان

تاریخ نشر: ۲۷ سپتمبر ۲۰۱۴

م. شریفی

در یاد بود هژده همین سالروز شهادت، رئیس جمهور اسبق کشور
و رهبر حزب وطن، دکتور نجیب الله شهید

نقل ی از خاطره ی یکتن از هموطن مان در باب

زنده یاد دکتور نجیب الله

قصه را از اینجا آغاز میکنم!

چند سال پیش در محفل عروسی پسر یکی از دوستانم دعوت بودم، محفل عروسی مانند دیگر محافل عروسی مان، با موسیقی دلنواز و پرشور، سر و صدا، پایکوبی و رقص، بینهایت دلپسند و دلچسپ بود، مهمانان که در اطراف میزهای تزیین شده نشسته بودند، مجبور بودند با آواز بلند باهمدیگر صحبت نمایند، زیرا آواز موزیک چنان محفل را به لرزه در آورده بود که به مشکل میتوانستیم آواز یکدیگر را بشنویم و فضای سالون در اثر آمدن تعداد زیاد مهمانان حبس و خفقان کننده، احساس میشد، محفل ادامه داشت، تعدادی از مهمانان داخل سالون میشدند و تعدادی برای گرفتن هوای تازه بیرون سالون میرفتند و به اصطلاح صدای دهل را از دور می شنیدند. من که با دوستانم یکجا دور یک میز نشسته بودیم و صحبت دوستانه ای داشتیم نیزیک، یک از سالون بیرون شدیم تا هوای تازه ای را تنفس کرده و از آن شب زیبا لذت ببریم، در خارج از سالون مهمانان دیگر نیز گروپ، گروب حلقاتی را تشکیل داده بودند بعضی ها مصروف صحبت، خنده و مزاح با همدگر بودند و بعضی ها سگرت دود میکردند، حینیکه مصروف صحبت با رفیقم بودم، ناگهان شخصی از جمع این حلقات، با دست به طرف من ادای احترام نموده و شتابان بمن نزدیک شد، گرچه وی را چند باردیگر نیز دیده بودم و همه وی را بنام داکتر صدا میزدند، اما من اسم و تخلص وی را نمیدانستم و معرفت و آشنائی زیادی با وی نداشتم و تا حال نیز وی را بنام داکتر میشناسم. هر گاهیکه وی را میدیدم فقط با سلامی سردی از کنار هم عبور میکردیم یعنی رابطه ای چندان گرمی با هم نداشتم، مگر مقابل شدن مان اینبار کاملاً از دفعات قبل متفاوت بود اینبار آقای داکتر همینکه نظرش بمن افتاد به طرفم شتافت و با آغوش گرم و برخورد نهایت صمیمی با من احوالپرسی نمود، من که کاملاً از این سلوک غیر مترقبه متعجب شده بودم و در خود فرو رفته بودم با خود گفتم: مگر چه شده که داکتر چنین تغییر کرده؟ ناگهان خاطره ای چند سال قبل به خاطرم ظهور کرد، آری! خاطره ای که: به یاد دارم که، در یکی از جروبحت های سالهای پیش این آقای داکتر با مخالفین سیاست دکتور نجیب الله و حزب وطن همدست بود و با آنها سر شور میداد...

بلی! بخاطر آن روزهای آمد که انتخابات سال ۲۰۰۹ بود و حامد کرزی و داکتر عبدالله به طرف دور دوم انتخابات میرفتند و سرو صدا و مشاجره بین افغانها گرم بود، البته به قول یک دوست من که میگفت: هی هی و کل کل زیاد بود... البته در خاتمه نه چرگی و نه پرگی....

بلی دوستان عزیز!

بعد از مصافحه ای گرم و پرشور داکتر، دگر دوستانش نیز یک با سلام گرم و صمیمیت فراوان به من نزدیک شدند... البته باید بگویم اینکه زیاد تر افغان های شهر ما البته من را به نام میشناسند، اما من زیاد تر با همه معرفت ندارم... البته در همین لحظه چند تن از دوستان داکتر که صرف مرا به نام میشناختند نه به چهره، باهم سرگوشی میکردند که تا اندازه ای قابل شنیدن بود، به گوشم رسید که چنین میگفتند: این آدم کیست؟ یکی گفت: این همان شریفی است یکی از طرفداران دکتور نجیب الله... و پاسخی شنیده میشد که خو! همین است... و بعد سکوتی حکمفرما شد... آقای داکتررو بمن نموده و گفت: انجنیر صاحب! گفتیم: بلی، گفت: به نظر شما کی برنده میشود؟ داکتر عبدالله و یا کرزی؟! گفتیم: اگر انتخابات به دور دوم برود، که خواهد رفت، کرزی برنده است. گفت: چطور؟ من نظر به دلایلی که با توجه به قضایای داخل و قضایای اطراف کشور و منطقه داشتم، توضیحات و دلایلی را ارائه کردم که بعضی با اشاره و تکان سر تائید و بعضی هم خموش نگاه کردند. داکتر که به چشمانم دقیق خیره شده بود، ناگهان گفت: انجنیر صاحب! مثل دکتور نجیب الله واری آدم دگر پیدا نشه! گفتیم: داکتر صاحب مگر چطور؟ گفت: این قصه را در اینجا (در این شهر) به هیچ کس ننموده ام، اما میخواهم در همین جمع برای همه بگویم.

داکتر در حالیکه سگرت اش را دود میکرد، چنین آغاز کرد

انجنیر صاحب! در آن زمان من تازه از فاکولته دولتی طب کابل فارغ شده بودم و برای سپری نمودن خدمت مقدس عسکری مطابق قانون مکلفیت، بحیث دریم بریدمن احتیاط چون داکتر بودم در شفاخانه ای وزارت امنیت دولتی فرستاده شدم. در آنوقت جنگ جلال آباد با شدت تمام جریان داشت و سربازان و افسران زخمی آنقدر زیاد بودند که ما اضافه از نورم هم کار میکردیم و هم زخمی های جنگ را می پذیرفتیم، تجهیزات و سامان آلات شفاخانه وزارت امنیت، عصری و مدرن بود؛ بناً تداوی و عملیات بسیار پیچیده و مشکل انجام میشد.

در یکی از روزها که در دهلیز شفاخانه به سوی اطاق لابراتوار دوش به دوش نرسها روان بودم، ناگهان به هرج و مرج و دویدن نرسها و کارمندان متوجه شدم، از یکی از نرسها پرسیدم که چه گپ شده؟ گفت: زود به دفتر کارتان بروید که داکتر صاحب نجیب الله آمده، من هم عاجل به طرف شعبه ای لابراتوار دویدم. دقایقی نگذشته بود که داکتر صاحب رسید و در عقبش رئیس شفاخانه، منشی شفاخانه و سرطیب همه داخل شدند. داکتر صاحب با پیشانی گشوده و مهربانی خاص جویای احوال ما شد و از مشکلات و کمبودات در لابراتوار گزارش گرفت و بعد رفت به اطاق مریضان و دیگر اطاقها. خلاصه در همه شفاخانه یک همههمه برپا شد و هر کس کوشش میکرد که داکتر صاحب را از نزدیک ببیند. در وقت برآمدن و خدا حافظی همه پرسونل به رسم خدا حافظی برآمدند و داکتر صاحب با بسیار تواضع و مرحمت با همه خدا حافظی کردند، دروازه ای عقب موتر را برایشان باز کردند همینکه میخواستند داخل موتر والگای سپید خود شوند، یک پایشان در داخل موتر بود و پای دیگرشان بیرون از موتر و با شور دادن دست به علامه ای خدا حافظی میخواستند داخل موتر بنشینند که ناگهان یک نرس سابقه دار

شفاخانه که مدت بیست سال سابقه خدمت داشت و نهایت نرس مجرب و در عین زمان نهایت شوخ طبع و با جرأت بود و در عقب جمعیت ایستاده بود، با لهجه شیرین بالای داکتر صاحب صدا زد:

داکتر صاحب، داکتر صاحب! داکتر صاحب زه یو عرض لرم، همه وارخطا شدند که این چه عرض دارد و بطرف یکدیگر دیدند. داکتر صاحب از موتر دوباره خارج شدند و گفتند: بفرمائید. نرس گفت: داکتر صاحب عرض من اینست که من تمام عمر خود را در همین شفاخانه سپری نموده ام و شب و روز مصروف خدمت هستم و ریش سفید شده ام، اگر من را حج روان کنید همین یک آرزوی من است. (آنوقت البته وقت رفتن حجاج به مکه معظمه هم بود).

داکتر صاحب با تبسمی بسیار محبت آمیز گفت: خانم شما چطور میشود، خانم تان را نمیبیرید و تنها میروید؟ نرس گفت: نی صاحب، همین که مرا تنها روان کنید درست است. داکتر صاحب با اشاره سر برایش گفت: خوب.

بعد از این گفتگو همه برای همین نرس گفتند: خوب نبود که این کار را کردی و چنین وچنان.... همه رفتیم به شعبات خود و مصروف کار شدیم، که ناگهان یکساعت بعد یک موتر والگا رسید و دونفر با لباس شخصی پیاده شدند و سراغ همین نرس را گرفتند و گفتند: همان نفر کجاست و در کدام شعبه است، گفتیم در شعبه ای اورتوپیدی است هر دو رفتند سراغش به شعبه ای اورتوپیدی. آنها آن نرس را ملبس با چین سپیدش با خود بردند و کسی هم جرأت نکرد که بپرسد که شما این شخص را کجا میبیرید. خانم وی که همچنان در همین شفاخانه کار میکرد به گریه شد و گفت: من برایش گفتم که تو چرا این قسم صحبت کردی مگر ببینید که حالا بردندش. همه این خانم را دلجوئی دادیم و ما هم هراسان به کار خود ادامه دادیم و دست ما هم از تشویش به کار نمی چسپد... خلاصه ساعتی شش عصر بود که همین موتر والگا دوباره رسید و همان نرس از موتر پیاده شد. ما که از عقب شیشه های اطاق لابراتوری را دیدیم، خوش شدیم و بطرف دهلیز دویدیم تا جویای احوالش شویم. وی که با قدمهای متین و چهره ای خندان بطرف ما می آمد، پرسیدیم چه گپ شد؟ وی در حالیکه از خوشی اشک از چشمانش روان بود و دعا میکرد به داکتر صاحب. گفت:

داکتر صاحب را خداوند عمر داراز بدهد و جنت جایش شود، در ظرف چهار ساعت هم عکس را گرفتند و هم پاسپورتم را آماده کردند و این مبلغ سه هزار دالر را نیز برای سفر خرچم دادند. تکتم آماده شده و پس فردا حج میروم. همه ای همکاران خوشی کردیم و دست دعا برای داکتر صاحب بلند کردیم. این بود نمونه ای از عملکرد و رویه ای این مرد بزرگ با مردمش.

روحش شاد و یادش گرامی باد.